

عشق به زندگی، عشق به مرگ

معنای لغوی «necrophilia» («عشق به مرده»)، و «biophilia» («عشق به زندگی») است. این اصطلاح معمولاً برای نشان دادن انحراف جنسی یعنی آرزوی تملک جسد (یک زن) برای تلذذ جنسی، یا آرزوی بیمارگونه‌ی در کنار یک جسد بودن، به کار می‌رود. اما در اغلب موارد انحراف جنسی تنها نمایان‌گر تصویر آشکارتر و عریان‌تر جهت‌گیری‌ای در زندگی است که بدون آمیزه جنسی نیز می‌توان آن را در مردمان بسیاری یافت.

شخصی که دارای جهت‌گیری مرگ‌دوست است به وسیله هرآنچه زنده نیست، هر آنچه مُرده است، موجود بی‌جان و تباهی و زوال، مجذوب و مسحور می‌گردد. در بسیاری از افراد هردو این گرایش‌ها وجود دارد، منتها با آمیزه‌ای گوناگون مشاهده می‌شود. آنچه حائز اهمیت است این است که کدامیک از این تمایلات آن‌چنان نیرومندتر است که تعیین‌کننده رفتار آدمی است. مرگ‌دوستان نه در آینده بلکه همواره در گذشته به سر می‌برند. ذاتاً از عواطفی پرشور برخوردارند، یعنی از خاطره احساساتی که دیروز داشته‌اند یا می‌پندارند که داشته‌اند نگاه‌داری می‌کنند. سرد و خشک، و فدایی «نظم و قانون» اند. ارزش‌هایشان دقیقاً ضد ارزش‌هایی است که از نظر ما با زندگی بهنجار ارتباط می‌یابد، یعنی: نه زندگی بلکه مرگ آن‌ها را به هیجان می‌آورد و خرسند می‌سازد. ویژگی مرگ‌دوست، گرایش او به زور است. زور، به نقل از وصفی که سیمون وی به دست داده است، قابلیت تبدیل یک انسان به یک جسد است. همانگونه که تمایلات جنسی می‌تواند حیات بیافریند، زور می‌تواند آن را نابود کند. در آخرین تحلیل، زور یکسر مبتنی بر قدرت کشتن است. مسئله صرفاً کشتن جسم کسی نیست بلکه می‌توان او را از آزادی‌اش محروم کرد یا او را خوار کرد یا مایملک او را تسخیر کرد. نیت واقعی در پشت همه این اعمال، کشتن است. شخص مرگ‌دوست عاشق زور است. برای او مهم‌ترین کار به جای حیات بخشیدن نابودکردن چیزها است؛ دست یازیدن به زور برای او عملی گذرا و مولود ناگزیر موقعیت‌ها نیست؛ بلکه شیوه زندگی است. با آنکه ویژگی حیات، رشد با شیوه‌ای ساخت‌یافته و کنشی است، مرگ‌دوست به هر آنچه از رشد بی‌بهره است، و به هر آنچه ماشینی است عشق می‌ورزد. سائق و آرزوی عاشق مرگ آن است که زنده را به مرده تبدیل کند. با نگرشی ماشینی به حیات بنگرد، گویی همه انسان‌های زنده شیء هستند. همه فرایندها، احساسات، و افکار زنده به شیء مبدل می‌شود. آنچه به حساب می‌آید حافظه است نه تجربه، داشتن است نه بودن.

از نظر شخص مرگ‌دوست فقط گذشته و نه حال یا آینده به عنوان آنچه کاملاً واقعی است، تجربه می‌شود. آنچه بوده است، یعنی آنچه مرده است، بر زندگی‌اش حاکم است: نهادها، قوانین، اموال، سنت‌ها و متصرفات. اشیاء بر انسان حاکم‌اند، داشتن بر بودن سلطه دارد؛ مرده بر زنده فرمان می‌راند. در تفکر شخصی، فلسفی و سیاسی او گذشته مقدس است، هیچ چیز نو ارزشمند نیست و هر تغییر بنیادی سرپیچی از نظم طبیعی است.

شخص مرگ‌دوست تنها در صورتی قادر است با یک موضوع - یک گل یا یک شخص - رابطه برقرار کند که از آن او باشند. از این رو تهدید مایملک او، تهدید نسبت به خودش است. اگر مایملک خویش را از دست بدهد، تماس با عالم را از دست داده است. هم از این رو است که با این واکنش متناقض مواجه می‌شویم که برای او از دست دادن زندگانی‌اش بر دست شستن از مایملک خویش رجحان دارد. هر چند با از دست دادن حیات، مالکی وجود نخواهد داشت. او به تسلط عشق می‌ورزد و در عمل تسلط، حیات را می‌کشد. او عمیقاً از زندگانی می‌هراسد زیرا ماهیت حیات نامنظم و تسلط‌ناپذیر است. در داستان داوری سلیمان، زنی که به ناحق ادعا می‌کند مادر کودک است، بهترین نمونه این گرایش است. او ترجیح می‌داد کودکی مرده و شقه شده از آن وی باشد و کودک زنده‌ای را از دست بدهد. معنای عدالت برای مرگ‌دوست، تقسیم صحیح است. آن‌ها مشتاقند برای آنچه عدالت می‌انگارند، بکشند یا کشته شوند. «نظم و قانون» برای آن‌ها بُتی است - هرچه نظم و قانون را تهدید کند، در نظرشان حمله‌ای شیطانی به ارزش‌های والای آن‌هاست. هرچه ضد حیات یا دور از آن باشد او را مجذوب می‌سازد. می‌خواهد به تاریکی زهدان، و به گذشته خالی از زندگی با هستی حیوانی خویش بازگردد. نه به آینده که از آن بیم و نفرت دارد بلکه اصلاً به گذشته معطوف است. آرزوی او برای یقین به همین امر ارتباط می‌یابد. اما زندگانی هرگز مطمئن و قابل پیشگویی و تسلط‌پذیر نیست. برای تسلط‌پذیر ساختن حیات، باید آن را به مرگ تبدیل کرد. در واقع، مرگ تنها یقین‌زندگانی است. یکی از این نمونه‌ها مادری است که همواره به بیماری‌ها، شکست‌ها و پیشگویی‌های تاریک برای آینده کودک خویش توجه می‌کند. تحت تأثیر هیچ تغییر خوشایندی قرار نمی‌گیرد. به شادی کودک پاسخی نمی‌دهد؛ و چیزهای تازه‌ای را که در او رشد و پرورش می‌یابد مشاهده نمی‌کند. شاید در رؤیاهای او، بیماری و مرگ و جسد و خون را ببینیم. او به هیچ‌وجه زیان آشکاری به کودک نمی‌رساند، اما ممکن است شادمانی از حیات، و ایمان او را به تدریج خفه کند، و سرانجام او را با جهت‌گیری مرگ‌دوستانه خویش بیالاید.

لزوماً همه خصایصی را که در اینجا توصیف شده‌اند نمی‌توان در مرگ‌دوستان یافت. حقیقت دارد که خصایص مختلفی، از قبیل آرزوی کشتن، ستایش قدرت، کشش بسوی مرگ و سادیسیم، آرزوی تبدیل زنده به بی‌جان از طریق «نظم»، همگی جزئی از همان جهت‌گیری اساسی هستند. با این حال در افراد مختلف، شدت و ضعف هر یک از این تمایلات دارای تفاوت‌های فاحش است. ممکن است هریک از خصایصی که ذکر شد در شخصی بیش از شخص دیگر نمایان باشد. به علاوه، میزان مرگ‌دوستی فرد در قیاس با جنبه‌های زندگی دوستی او و سرانجام میزان آگاهی‌اش از گرایش‌های مرگ‌دوستانه یا درجات دلیل تراشی خود، در اشخاص مختلف کاملاً متفاوت است. با این حال مفهوم سنخ مرگ‌دوست به هیچ‌وجه مفهوم انتزاعی و تجربیدی یا چکیده گرایش‌های رفتاری گوناگون و مختلف نیست. مرگ‌دوستی یک جهت‌گیری بنیادی تشکیل می‌دهد؛ پاسخی به حیات و کاملاً ضد حیات است؛ میان جهت‌گیری‌هایی که آدمی می‌تواند در زندگی از آن‌ها برخوردار باشد از

همه بیمارگونه‌تر و وخیم‌تر است. انحراف واقعی است: یعنی با وجود زنده بودن، نه به زندگی و آری به مرگ، و نه به رشد و آری به تخریب عشق ورزیدن. مرگ‌دوست اگر جرأت هشیاری از احساسات خویش را داشته باشد، زمانی که می‌گوید: «زنده باد مرگ!» شعار زندگانی خویش را بیان می‌کند.

ضد جهت‌گیری مرگ‌دوستانه، زندگی دوستی است؛ جوهر آن عشق به زندگی در برابر عشق به مرگ است. زندگی دوستی نیز مانند مرگ‌دوستی از یک خصیصه واحد تشکیل نمی‌شود بلکه نمایانگر یک جهت‌گیری کلی، و شیوه کاملی از هستی است. این جهت‌گیری در فرایندهای جسمی، عواطف و اندیشه‌ها، حرکات و در تمامی آدمی عیان و بیان می‌گردد. گرایش همه موجودات زنده برای زیستن، مبین ابتدائی‌ترین صورت این جهت‌گیری است. برخلاف فرض فروید در مورد «غریزه مرگ»، خود را با فرض بسیاری از زیست‌شناسان و فلاسفه موافق می‌یابم که خاصیت ذاتی هر جوهر زنده را زیستن، و صیانت ذات می‌دانند؛ چنانکه اسپینوزا می‌گوید: «هر چیز تا آنجا که خودش است می‌کوشد که هستی خودش را دوام و بقا بخشد.» اسپینوزا¹ این تلاش را جوهر آن چیز خوانده است.

گرایش به صیانت حیات و نبرد با مرگ تنها نمایانگر یک جنبه از سائق زندگی است. جنبه دیگر مثبت‌تر است: موجود زنده میل به تمامیت و وحدت دارد، بر آن است تا با هستی‌های متفاوت و متضاد بیامیزد و با شیوه‌های ساختاری رشد کند. وحدت و رشد تمامیت‌یافته ویژگی همه فرایندهای حیات است و نه تنها یاخته‌ها را در بر می‌گیرد بلکه بر احساس و اندیشه نیز شمول می‌یابد. اما حتی غریزه جنسی که از لحاظ زیست‌شناسی در خدمت حیات قرار می‌گیرد لزوماً از لحاظ روانی مبین زندگی دوستی نیست. ظاهراً هیجان شدیدی وجود ندارد که نتواند مجذوب غریزه جنسی شود و با آن بیامیزد. بطالت و بیهودگی، آرزوی ثروت، ماجراجویی و حتی جاذبه‌ی مرگ می‌توانند غریزه جنسی را به خدمت خود بگیرند، کما اینکه تاکنون چنین کرده‌اند. درباره چرایی این امر باید به تعمق پرداخت. این وسوسه در آدمی بیدار می‌شود که طبیعت مکار آن چنان غریزه جنسی را انعطاف‌پذیر ساخته است که هر گونه خواسته شدیدی حتی اگر با حیات در تضاد باشد، بتواند آن را برانگیزاند. سبب این امر هر چه باشد نمی‌توان در واقعیت آمیزش میل جنسی و میل به تخریب شک کرد. (فروید نیز در بحث خود خاصه درباره آمیزش غریزه مرگ با غریزه زندگی که در سادیسم و مازوخیسم پیش می‌آید به این مسئله اشاره کرده است). سادیسم و مازوخیسم، نه از آن رو که از معیارهای متعارف رفتار جنسی تخلف می‌ورزند بلکه دقیقاً چون حاکی از یک انحراف اساسی، یعنی در هم آمیختن زندگانی و مرگ هستند، کج‌روی به حساب می‌آیند.

¹ Baruch Spinoza (1632-1677)

ما این گرایش به زیستن را در همه جوهرهای زنده پیرامون خویش، در علفی که سنگریزه‌ها را می‌شکافد تا به نور برسد و زندگی کند، در جانوری که برای گریز از مرگ تا آخرین نفس می‌جنگد؛ و در آدمی که برای حفظ حیات خویش تقریباً به هر کاری دست می‌زند مشاهده می‌کنیم. گرایش به حفظ جان خود در برابر مرگ ابتدائی‌ترین صورت جهت‌گیری زندگی دوستی و وجه مشترک همه موجودات زنده است.

زندگی دوستی عشق شورانگیز به زندگی و هر چیز زنده است؛ اشتیاق به رشد بیشتر چه در شخص، چه در یک گیاه و چه در یک گروه اجتماعی است. شخص زندگی دوست، ساختن را به حفظ کردن ترجیح می‌دهد. او مستعد شگفت‌زدگی است و به جای تمایل به چیزهای کهنه دیدن چیزهای نورا ترجیح می‌دهد ماجراجویی‌های زندگی را بیشتر از انجام آنچه قطعی است دوست دارد، او به جای اینکه فقط اجزا و انباشتگی‌ها را ببیند، کل و ساختارها را می‌بیند می‌خواهد شخصیت خود را با عشق و عقل و سرمشق بودن شکل دهد و با آن‌ها بر دیگران تأثیر گذارد؛ و نه با زور و چیزها را تکه تکه کردن و یا با اداره‌ی مردم با چنان روش دیوان‌سالارانه‌ای که انگار مردم شیء‌اند زیرا زندگی دوست از زندگی و همه‌ی مظاهر آن لذت می‌برد او مصرف‌کننده‌ی پرشور هیجانی نیست که به صورت جدیدی بسته‌بندی شده است.

اخلاقیات زندگی دوستانه، اصول خیر و شرّ خاص خود را دارند. آنچه در خدمت حیات قرار گیرد خیر، و آنچه در خدمت مرگ قرار گیرد، شرّ است. نیکی و هر آنچه حیات و نمورا آشکار سازد و فزونی بخشد، حرمت زندگانی است، و هر آنچه سبب خاموشی و انسداد و تجزیه زندگی گردد شرّ است. شادمانی، تقوی است و اندوه، گناه. از این‌رو، از دیدگاه اخلاقیات زندگی دوستانه است که در کتاب مقدس گناه اصلی بنی اسرائیل چنین بیان شده است: «از این جهت که پهوه، خدای خود را، به شادمانی و خوشی دل برای فراوانی همه چیز عبادت نمودی» (سفر تثنیه، باب بیست و هشتم، آیه ۴۷).

وجدان اخلاقی زندگی دوست چیزی نیست که شخص را اجبار کند که از شرّ بپرهیزد و به خیر بپردازد. «من برتر»^۲ فروید نیست تا بسان کارفرمایی سختگیر، سادیسیم را به خاطر فضیلت، بر ضد خود شخص به کار گیرد. انگیزه وجدان اخلاقی زندگی دوست، کشش به سوی حیات و شادمانی است؛ تلاش اخلاقی در نیرو بخشیدن به وجه زندگی دوست در «خویشتن» نهفته است. بدین سبب، زندگی دوست در ندامت و گناه که سرانجام به اندوه و بیزاری از نفس می‌انجامد به سر نمی‌برد و بی‌درنگ به حیات روی می‌آورد و می‌کوشد به خیر بپردازد. مراد آدمی در زندگی آن است تا بدانچه زنده است جذب گردد و از هر آنچه مرده و مکانیستی است، به دور ماند.

باید توجه داشت که در بیشتر مردمان آمیزه خاصی از جهت‌گیری‌های مرگ‌دوستانه و زندگی دوستانه وجود دارد اما نکته مهم آن است که کدام‌یک از این گرایش‌ها چیره‌اند. اگر جهت‌گیری مرگ‌دوستانه در شخصی استیلا

² Super ego

یابد، به مرور زمان، زندگی دوستی را در او می‌کشد؛ البته معمولاً شخص از جهت‌گیری «عشق به مرگ» خویش آگاه نیست؛ سخت دل می‌شود؛ و چنان عمل می‌کند که گویی عشقش به مرگ پاسخ منطقی و معقول به تجربه اوست. از سوی دیگر، کسی که هنوز عشق به زندگانی در او چیره است، زمانی که در می‌یابد تا چه اندازه به «وادی سایه مرگ» نزدیک شده است به شگفتی می‌آید و این شگفتی چه بسا چشمانش را به روی حیات می‌گشاید. از این رو نه تنها فهم شدت گرایش مرگ‌دوستی، بلکه میزان هشیاری شخص از آن نیز اهمیت فراوانی می‌یابد. چنانچه شخص معتقد باشد که ساکن دیار حیات است، حال آن‌که در واقع در سرزمین مرگ سکنی گزیده‌باشد، زندگانی را از دست داده‌است، زیرا دیگر مجال بازگشتن ندارد.

کدام عوامل منجر به پرورش مرگ‌دوستی و زندگی دوستی می‌شود؟

مهم‌ترین شرط پرورش زندگی دوستی در کودک، آن است که با کسانی زندگی کند که به زندگی عشق می‌ورزند. عشق به زندگی به اندازه عشق به مرگ مُسری است؛ عشق به زندگی از حرکات، رفتار و اصول و قواعد زندگی انسان مشخص می‌شود. از میان شرایط خاص و لازم پرورش زندگی دوستی چند شرطی را در اینجا ذکر می‌کنیم:

تماس محبت‌آمیز در دوران نوزادی؛ داشتن آزادی و نبود احساس تهدید؛ آموزشی اصولی که باعث هماهنگی درون شود (با نشان دادن الگوهایی در این زمینه به جای موعظه کردن)؛ توجه به «هنر زیستن»؛ و انگیزه‌مند کردن انسان برای تعامل و تأثیر بر دیگران؛ و به طور کلی، شیوه‌ای از زندگانی که به راستی جذاب و انگیزه‌بخش باشد. عکس این شرایط، به پرورش مرگ‌پرستی کمک می‌کند: بارآمدن در میان کسانی که به مرگ عشق می‌ورزند؛ فقدان انگیزش؛ وجود بیم و دلهره؛ اوضاع و شرایطی که زندگی را یکنواخت و کسالت‌بار می‌کنند؛ و برخورداری از نظمی مکانیستی به جای روابط مستقیم و انسانی با مردمان. بدیهی است شرایط اجتماعی پرورش زندگی دوستی، همان شرایطی است که سبب اعتلای عشق به حیات در فرد می‌شود. اما در مورد شرایط اجتماعی می‌توان به تفکر بیشتر پرداخت، هرچند اظهارات زیر تنها سرآغاز چنین اندیشه‌ای است و نقطه پایان آن به حساب نمی‌آید.

شاید بدیهی‌ترین عاملی که باید در اینجا ذکر شود، مسئله وفور یا غنا در برابر فقر یا کمبود، خواه از لحاظ اقتصادی و خواه از نظر روانی است. زمانی که بیشترین نیروی آدمی صرف دفاع از حیات خویش در برابر حملات یا رفع گرسنگی شود، جبراً عشق به زندگانی کاهش و عشق به مرگ افزایش می‌یابد. شرط اجتماعی مهم دیگر برای پرورش زندگی دوستی، برانداختن بی‌عدالتی است. مراد از بی‌عدالتی، وضعیتی اجتماعی است که در آن طبقه‌ای، ضمن استثمار طبقه دیگر، شرایطی را بر وی تحمیل می‌کنند که شکوفایی حیات غنی و ارزشمند را میسر نمی‌سازد؛ یا به تعبیر دیگر، جایی که یک طبقه اجتماعی مجاز نیست تا در همان تجربه

اساسی زیستن با دیگران مشارکت جوید؛ و در آخرین تحلیل، منظورم از بی‌عدالتی، وضعیتی اجتماعی است که در آن آدمی فی‌نفسه هدف نیست بلکه وسیله‌ای برای اهداف آدمی دیگر است.

سرانجام، شرط حائز اهمیت دیگر برای پرورش زندگی دوستی آزادی است. اما «آزادی از» قیود و موانع سیاسی، شرط کافی نیست. برای پرورش عشق به زندگی، باید «آزادی برای» آفرینندگی و سازندگی، و «آزادی برای» به شگفت آمدن و خطر کردن وجود داشته باشد. این آزادی مستلزم آن است که فرد، نه یک برده یا یک مَهره خوب روغن‌کاری شده در ماشین، بلکه فعال و مسئول باشد.

باری، عشق به زندگی، بیشتر در جامعه‌ای پرورش می‌یابد که در آن امنیت و عدالت و آزادی برقرار باشد: امنیت به مفهوم مورد تهدید قرار نگرفتن شرایط اساسی مادی برای یک زندگانی عزتمندانه؛ عدالت بدین مفهوم که هیچکس نتواند هدف مقاصد دیگری واقع شود، و آزادی به این معنا که هر کس بتواند در جامعه، عضوی فعال و مسئول باشد.

حتی در جامعه‌ای که امنیت و عدالت برقرار است، چنانچه فعالیت خویشتن خلّاق فرد فزونی نیابد، چه بسا عشق به زندگی حاصل نشود. کافی نیست که آدمیان برده نباشند؛ اگر شرایط اجتماعی وجود آدم‌های ماشینی را افزایش بخشد، حاصل امر نه عشق به زندگی بلکه عشق به مرگ خواهد بود. مردمان زندگی را دوست می‌دارند و از مرگ می‌هراسند، و همچنین فرهنگ ما بیش از همه فرهنگ‌های پیشین برای آدمیان هیجان و تفریح آورده است، ولی شاید همه تفریحات و هیجان‌ات ما با شادمانی و عشق به زندگانی مغایر باشد.

امروزه هدف اصلی ما تولید اشیاء شده‌است و در این فرایند بت‌پرستانه اشیاء، خویشتن را نیز به کالا بدل کرده‌ایم. مردم به چشم عدد و رقم دیده می‌شوند. مردمان به ابزار ماشینی بیش از موجودات زنده عشق می‌ورزند. نگرش به آدمی، مجرد و ذهنی شده است. توجهی که نسبت به آدمیان ابراز می‌شود در خور اشیاء و خواص مشترکشان و قواعد آماری رفتار جمعی است، و نه در خور یک فرد زنده. همه این‌ها با نقش متزاید روش‌های دیوان‌سالاری دست به دست هم می‌دهند. انسان مکانیکی بیش از مشارکت در زندگی و پاسخ به حیات، توجه فزاینده‌ای به دست‌کاری با دخل و تصرف در ماشین آلات می‌یابد. از این رو، نسبت به زندگانی بی‌اعتنا می‌شود و مفتون هر آنچه مکانیکی است، آنچه مرده است، و سرانجام مجذوب مرگ و نابودی همگانی. به عنوان نمونه نقشی را که کشتن در تفریحات ما بازی می‌کند به خاطر بیاورید.

زمانی که صفات و مفاهیمی که در مورد اشیا به کار می‌رود ابزار دیدن و سنجش آدمیان شود، به جای اصول حیات، اصول مکانیکی بر زندگی انسان حاکم خواهد شد و انسان‌ها نسبت به زندگی بی‌اعتنا و حتی شیفته و

خواهان مرگ می‌شوند. آنان خود از این امر ناآگاه‌اند و لرزه‌های هیجانی را به جای شادمانی‌های زندگی می‌گیرند و می‌پندارند چون بسی چیزها دارند که به تملک درآورند و بکار ببرند، پس بسیار زنده‌اند. زندگی دوستی از نظر زیست‌شناختی به انگیزه‌ای عادی اشاره دارد؛ درحالی‌که مرگ‌دوستی همچون پدیده‌ای روان‌آسیب‌شناسانه درک می‌شود. مرگ‌دوستی ضرورتاً به عنوان نتیجه‌ی جلوگیری از رشد روانی، یعنی معلولیت روانی بروز می‌یابد و حاصل زندگی‌ای نزیسته و شکست در رسیدن به جایگاهی مشخص در فراسوی خودشیفتگی و بی‌تفاوتی است. ویرانگری نه در توازن با زندگی دوستی، بلکه بدیل آن است. عشق به زندگی یا عشق به مرگ دو گزینه بدیل اساسی‌اند که فراروی هر انسانی قرار دارد. مرگ‌دوستی وقتی رشد می‌کند که زندگی دوستی از رشد باز داشته می‌شود. انسان از نظر زیست‌شناختی بهره‌مند از ظرفیت زندگی دوستی است؛ اما او از نظر روان‌شناختی استعداد مرگ‌دوستی را به عنوان راه‌حلی بدیل نیز در اختیار دارد. اگر انسان نتواند هیچ چیزی را خلق کند یا کسی را به تحرک درآورد، اگر نتواند زندان خودشیفتگی تام خود را فروشکند آنگاه فقط می‌تواند با اثبات خودش در اقدام به تخریب زندگی‌ای که قادر نیست خلق کند از حس غیرقابل تحمل ناتوانی و هیچ‌بودگی بگریزد.

منابع:

- فروم، اریک. دل آدمی و گرایشش به خیر و شر (۱۳۸۷). ترجمه گیتی خوشدل. تهران: نشر پیکان.
- فروم، اریک. فروم در کلام خودش: نوشته‌هایی از اریک فروم (۱۳۸۷). ترجمه فیروز جاوید. تهران: نشر اختران.